

نمایشنامه دفاع مقدس

ابراهیمی : خوب اسماتون رو بگید

بچه ها : آقا... ما آقا ، اسم من احمد منم محسن اسم منم سعید

ابراهیمی : خوب چند ساله تونه ؟

ما همه مون ۱۶ سالمونه

ابراهیمی : فکر نکنم ، نه نمیشه ، سن تون کمتره

بچه ها : نه بخدا مه همون ۱۶ سالمونه !

ابراهیمی : نه نمیشه باید برید سه جلد تون رو بیارید !

سعید : باشه ما میریم فردا با شناسنامه میایم

احمد: بچه ها ما چی کارکنیم ؟ آخه ما ۱۳ ساله مونه

محسن: حالا بریم پیش آقای ابراهیمی ، راستشو بگیم !

سعید : نه اگه راستشو بگیم اصلا نمی ذاره اعزام بشیم ... حالا بریم خونه شناسنامه هامون رو برداریم

درستش کنیم فردا قبل از نماز ظهر بیایید مسجد بریم پیش آقای ابراهیمی

دوشنبه ۱۶/۹/۶۳ - مسجد امام رضا

محسن : سلام احمد جون چه طوری ؟

احمد: خوبم ، فقط ... می ترسم این ابراهیمی بفهمه توی سه جلدمون دست بردیم

محسن : سعید هم او مد سلام سعید

سعید : سلام

احمد : خوب بچه ها بریم نماز

السلام علیکم و رحمته الله و برکاته

احمد ، محسن ، سعید : سلام آقای ابراهیمی

ابراهیمی : سلام بچه های خوب چی کار کردید ؟ سه جلدتون رو آوردید

بچه ها : بله ... آوردیم بفرمایید

ابراهیمی : خوب ... من خوب دیدم اما برا دقت و محکم کاری می رم اینها رو به حاج آقا مسلمی نشون بدم

ابراهیمی : سلام حاج آقا ... این بچه ها می خوان اعزام بشن منطقه ... ومی گن سن شون ۱۶ ساله

حاج آقای مسلمی : خوب شما برین آقای ابراهیمیمن چند دقیقه با بچه ها صحبت کنم

حاج آقا : خوب بچه ها ... که گفتین ۱۶ سالتونه

بچه ها : بله ... ما الان کلاس یازدهیم

حاج آقا : خوب بچه ها ما اینجا مسئول اعزام داوطلبها هستیم .

حاج آقا : شما راستشو دارین میگین که ۱۶ ساله تون ... چون ما بچه هایی رو می بریم جبهه که راستشو بگن

احمد و محسن : بله

سعید : نه ما راستشو نگفتیم

احمد و محسن : _____له

حاج آقا : ببینید بچه ها قشنگ معلومه که تو سه جلدتون دست بردید ولی چون سعید جان داره

راستشو میگه اعزام می شن ولی شما دو نفر نه

احمد و محسن : حاج آقا ما اشتباه کردیم ... ما چون می خواستیم زود تر اعزام بشیم و بریم جبهه تو سه جلدمون دست بردیم

حاج آقا : باشه حالا گریه نکنید ... بلند شید با هم بیرم پیش آقای ابراهیمی

حاج آقا: آقای ابراهیمی این سه تا نوجوون خوبه ۱۳ ساله مشکلی برا اعزام ندارن

ابراهیمی : باشه حاج آقا حالا که شما می گین اشکال نداره پس بچه فردا ساعت ۹ صبح همراه با ولی تو ن بیاید برا اعزام

بچه ها : دستتون درد نکنه حاج آقا و شما آقای ابراهیمی

سعید : خدا حافظ بچه ها

محسن و احمد : پس تا فردا خدا حافظ

دوشنبه ۱۷/۹/۶۳ تهران - محل اعزام (مسجد امام رضا)

پدر احمد : بچه ها خوب به حرف مسئولین گوش بدید تا اونجا برا کشورتون مفید باشد

بچه ها : باشه ... چشم اکبر آقا

آقای ابراهیمی : داوطلبانه اعزام سوار بشن تا اتوبوسا حرکت کنن

سیاوش : هوی ... بچه ها کجا می رین ... دارید می رید تو بغل توپ و تفنگ ؟

محسن : ای نفهم ... ما برا دفاع از این آب و خاک می ریم .

سعید : تازه سیا جون می گن اونجا خوراکی زیاد می ند ... به به

احمد : ای سعید شکمو ... حرف نزن

پنج شنبه ۲۰/۹/۶۳ جنوب شلمچه - ستاد تدارکات خط مقدم

حاج آقا : خوب بچه ها شما باید اینجا پشت خط باشید ... چون آموزش ندیدید

سعید : خوب همیشه یه خورده بریم جلو تر تا به خط نزدیک تر باشیم

حاج آقا : نه همینجا باشید یا برید ۵ کیلو متر جلو تر تو بیمارستان صحرایی ستاد

سعید : نمی شه بریم آشپز خونه ای یا انبار مواد غذایی ای جایی ؟

حاج آقا : پس بریم بچه هاشما رو به مسئول اینجا عمو رحیم معرفی کنیم .

عمو رحیم : به به ... حاج آقا مسلمی ... این سه تا فسقلی اینجا چی کار می کنند

بچه ها : ما اومدیم اینجا کمک کنیم

عمو رحیم : خوب اسماتون رو بگید

بچه ها : اسم من احمد منم محسن اسم منم سعید

عمو رحیم : خوب شما بیاید پیش ما تو سنگر نیروی انسانی ، کمک من . خوب سواد دارید که؟

بچه ها : بله ما همه مون امسال می ریم دبیرستان

عمو رحیم : خوبه ... بهتر از این همیشه

بووم بوووم

بچه ها : این چه صدایی بود

سعید : اوه ... حق با سیا بود ... ما فکر کردیم اینجا خوراکی می دن نگو خمپاره می دن

عمو: نه سعید جون خوراکی رو ما میدیم خمپاره رو بعثی ها هر کدوم رو دوست داری بگیر

احمد : سعید ... بسه چقدر حرف می زنی

شنبه ۲۲/۹/۶۳- سنگر ثبت نیروی انسانی ستاد تدارکات (سنگر عمو رحیم)

سعید : اوه چقدر بسیجی رو اینجا نام نویسی کردن

احمد : بی خود نیست که این بعثی ها از ما می ترسن به خاطر این جوون هاست

محسن : همه شون هم جوونا نیستن ... مثلاً این آقا حمید رضوی از مشهد ۴۵ ساله و ...

سعید : این حرف ها رو ولش کنید ... یه چیزی بگم

محسن : چیه ؟

سعید : دیشب که شما خواب بودید... من یه چیزی دیدم

احمد : چی ؟

سعید : دیشب دیدم عمو رحیم با چیزی زیر تختش حرف می زد؟

محسن : تو دیشب کجا بودی ؟

سعید : هیچی ... دیشب یه خورده گشنه ام شد یه سری به انبارتغذیه زدم به به عجب پسته های داشت !

احمد : ای شکمو ... یواشکی رفتی ؟

سعید : نه مسئول محمد آقااست ... با هم رفیق شدیم..... این حرف ها رو ول کن بیا ید ببینم زیر تخت چیه؟

محسن : نه خوب نیست

سعید : یه ذره نگاه کنیم....

محسن و احمد : باشه بریم

سعید : خدا کنه عمو رحیم نیاد... آوو عجب صندوقچه ای

محسن : خوب درشو باز کن

احمد : اوه این چیه ؟

سعید : سر بند یه پلاک خونی ام هست

محسن : چی روش نوشته ؟

سعید : نوشته قاسم عربیان آرائی ... فشنگ هم هست

عمو رحیم : چیه بچه هاخوش می گزره چی کار می کنید ؟

محسن : هیچی عمو کاری نمی کنیم؟

عمو رحیم : چرا یه کاری می کردید ؟

سعید: راستش اومدیم اینهارو ببینیم ... دیشب خیلی دلم می خواست ببینم چی کار میکنید ... کنجکاو

شدم بفهمم تو این صندوق چیه که داشتید باهاش حرف می دید ؟

بوووم

محسن : عمو رحیم چه صدایی بود ؟

عمو رحیم : نترس این صدای ترکشای و خمپاره ها ی بعضی ها ی بی پدر و مادریه

عمو رحیم : این صندوقچه مال شهید قاسم عربیان چند وقت پیش شهید شد... قبلا به جای حاج

احمد، فرمانده ی اینجا بود قبل از شهادتش ، شب عملیات این ها رو به من دا د..... اون شب ر

فتو دیگه نیومد...

سعید : عمو ببخش بی اجازه به این ها دست دادیم

عمو رحیم : اشکالی نداره ... یه سوال پیرسم بچه ها اصلا شما به چه عشقی اومیدن جبهه

هدفتون چی بود ؟

بچه ها : خوب معلومه برا دفاع ..

سعید : اگه راستشو بگم به من نمی خندید ؟

عمو رحیم : نه عمو جون بگو

سعید : اولش به خاطر این اومد که می گفتن جبهه خیلی خوراکی می دن ، اما بعد از دیدن این

صندوقچه حالم عوض شدو دلم می خواد برم خط مقدم و منم شهید بشم

عمو رحیم : من فکر کنم برا شما که هنوز سنه تون کمه و آموزش هم ندیدید، مهمه که اینجا بمونید و از بزرگتر درس بگیرید .

سعید : چه درسی ؟

عمو رحیم : درس رشادت ، مردانگی ، ایثار و ...

احمد : عمو چرا جلو اسم بعضی ها با خودکار سبز ستاره کشیدید؟

محسن : مثلاً اسم امیر رعیت مقدم یا عبدا.. میثمی و یا قاسم عربیان

عمو : چون اینها از پیش ما رفتن

احمد : رفتن خط مقدم ؟

عمو : نه رفتن پیش خدا

محسن : شهید شدند

عمو: آره عمو جون راستی شهید به نظر شما یعنی چی ؟

آقا کاظم : سلام عمو ، سلام بچه ها ... ، عمو رحیم ، حاج احمد می گیه یه دقیقه بیا سنگر فرماندهی ... کارت دارم

عمو : کاظم جون تو برو من میام

سعید : عمو، شهید یعنی کسی که در راه خدا جون بده

عمو رحیم : آره داری درست می گی ولی بچه ها اینو از من داشته باشید و یادتون باشه که هر وقتی از اینجا رفتید به همه بگید عمو رحیم به ما گفت شهید یعنی سعید و شهادت یعنی سعادت ...

بووومبوووم

کاظم : یا قمر بنی هاشم حاج احمد ، بعثی ها حمله کردن سنگر عمو رحیمو زدن

حاج احمد : کسی هم تو سنگر بود؟

کاظم : آره عمو رحیم و سه تا بچه نوجوونایی که هفته قبل اومده بودند

حاج احمد : ياعلى خوش به حال اونا ...

حاج احمد : حالا جلو اسم اون هم باخودکار سبز فرشته ها ستاره می دارن .

پایان